



مسافرنامه

شاهرخ مسکوب

مسافر نامہ

شاہرخ مسکوب



EDITIONS KHAVARAN

مسافر نامه

شاهرخ مسكوب

انتشارات خاوران

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

روی جلد: خاوران

بها: ۵ یورو

Khavaran

14 Cours de Vincennes – 75012 Paris – France

Tél : (00 331) 43 43 76 96

khavaranbooks@gmail.com

www.khavaranbooks.com

ISBN : 978-2-912490-81-82

EAN : 9782912490810

از خانه بیرون آمدم. تاریک بود. اینجا همیشه صبح‌ها تاریک است. دو تا زن به ساعت‌های‌شان نگاه می‌کردند و می‌دویدند. در تلاش معاش! کبوتر سحرخیز و کامروائی دستپاچه و سمج به چیزی شبیه روده مرغ نک می‌زد. صبحانه در باران. آسمان زی شبیه روده مرغ نک می‌زد. صبحانه در باران. آسمان مثل لاک روی زمین افتاده بود و آدم‌ها زیر چتر مثل لاک‌پشت‌های پادراز و قارچ‌های ساقه‌بلند بودند. سرگردان، شتابزده! چراغ ماشین‌ها روشن بود. از نور خیس‌شان آب می‌چکید. خیابان باریک، ساختمان‌ها بلند و آسمان غایب! مثل این بود که ته دریا راه می‌روم، در تاریکی خیس اعماق!

بند ساک سنگین، شانهام را پایین می‌کشید. آریب راه می‌رفتم و پشت سرم را می‌پاییدم، برای تاکسی. آخرش یکی به تورم خورد. سوار شدم. خیلی قراضه بود. داشت از هم درمی‌رفت. تشک و صندلی پاره و کثیف بود. راننده وارفته‌تر بود. مردی چهل‌ساله که از بی‌خوابی نشست کرده بود، تا گلو خودش را تپانده بود توی صندلی. نمی‌دانم چه جور جلودش را می‌دید. از توی آینه دیده می‌شد، چشم‌هایش نگاه نداشت، مات و خسته بود. خواستم سر صحبت را باز کنم، برای شکستن شب و خواب. پرسیدم از چه ساعتی کار را شروع می‌کنی؟ گفت به کسی مربوط نیست. اول نفهمیدم، بعد جاخوردم و بعد خیط شدم. مثل این بود که برف و پنیر گندیده روی صورت‌م له کرده باشند. بی‌اختیار گفتم ببخشید و فوری مقاله‌ای از کیف بیرون کشیدم. خواستم بخوانم، نمی‌شد. تاریک بود، بستم و گذاشتم سر جای‌ش.

از تاکسی درآمدم، سوار اتوبوس شدم، راه نمی‌افتاد، دلم شور می‌زد، می‌ترسیدم دیر بشود. به فرودگاه که رسیدم اول رفتم به سراغ شرکت هواپیمایی. بلیطم اشکال داشت. منتظر ماندم، نوبتم شد، درست کردند. خدا حافظی کردم، تشکر کردم، لبخند زدم و رفتم. کمی دورتر، نگاه کردم دیدم این‌دفعه تاریخ را عوضی زده‌اند. برگشتم. دوباره ته صف. پرواز تاخیر داشت. نفسی کشیدم. خوابم می‌آمد. قهوه‌ای خوردم، افاقه نکرد. صبح‌ها اینجوری است. ساعت قبول نیست، اصل کار نور است. تا نور نیاید روز نیامده و بیداری نمی‌آید. هفته پیش توی

اتوبوس خوابم گرفت. نه از تاریکی، روز روشن بود. مقاله به دست، نشسته چرت می‌زدم. گردن کج، سر فروافتاده، پشت خمیده. دلم تاریک شده بود. داشتم مقاله‌ای دربارهٔ انکیزیسیون می‌خواندم. کشیش‌ها فقط نمی‌خواستند مسیحیت را نجات بدهند، دلشان به حال مرتدان بیشتر می‌سوخت. درمان زخم‌هایی که شیطان به روح گمراهان زده بود با زندان، شکنجه، آتش، از راه رنج! از شرح شکنجه‌ها سنگین شدم و خوابم گرفت. صدای بلندگوی اتوبوس چرتم را پاره کرد: تا چند لحظه دیگر به فرودگاه می‌رسیم. پایانه یک، مال سفر به آمریکا و آفریقا و ... پایانه دو، مال سفرهای داخلی و کشورهای همجوار، مسیرهای کوتاه و ... اثاثتان را جا نگذارید. برای خرید ارز، برای چی، به کجا پیش کی بروید.

خواب‌زده پیاده شدم، بلیط و گذرنامه را آماده کردم. اولی را گذاشتم لای دومی در همان صفحه روادید. طبق معمول مُهر زدند و طبق معمول از دم باجه گذشتم. دلخورم، گرسنه‌ام، توی خواب راه می‌روم. رسیدم دم پیشخوان، قهوه را بالا کشیدم. از هر ملت و امتی بودند و به زبان مخلوط حرف می‌زدند، البته در حد قهوه، شیرینی، آبجو، شیر قهوه، در حد شکم. یک وقتی در آلمان می‌خواستم از پیشخدمتی بپرسم پنیر دارید؟ سه کلمه به کار بردم، هر کدام از زبانی، هر سه مخلوط. اما یارو فهمید. زبان یاجوج و ماجوج، همان «زبان همدلی» مولانا!، داشت و آورد.

خر تو خر است. از بلندگو صداهاى نامفهومی درمی آید: پروازهای مختلف، برخاستن و نشستن هواپیماها، مسافران را صدا می کند. نئون و بتون. لوله های آهنی و بنفش طاق و شیشه کدر سقف و قیافه های مبهم و موسیقی کشدار و بی انتهای انتظار، موسیقی سبک! شنیده نمی شود، اما هست. باید باشد. موسیقی غذای روح است. یکی از بزرگان می گوید: آنجا که سخن باز می ماند موسیقی آغاز می شود. آن طرف تر، سقف بلند و بتونی است با رنگ سخت، سرد و ساکت سیمان، خاکستری منجمد و سنگواره. اما اینجا کوتاه و کاذب است، با رنگ خفه و کاشی های آکوستیک، مصنوعی و مقوایی، مخصوص گرفتن و خفه کردن صدا. موسیقی فروشگاهی مترنم است، موسیقی سالن انتظار پلیس، همه بیگانه، همه آواره، اجازه اقامت، تجدید کارت، ویزای خروج، ویزای ورود، تغییر نشانی، تجدید کارت و موسیقی ملال و کشتن وقتِ جان سخت.

بیرون پیدا است. هوا سربی است، یک جور سربی تیره که جسمش کدر و دلش گرفته باشد. بلندگو خراب است و کلمات پراکنده و تکه پاره مثل قلوه سنگ بیرون می ریزد. چه پلیس چاق لختی! قیافه اش آدم را به یاد سرب، هوا و خستگی مزمن می اندازد، خستگی فراغنه در تاریکی اهرام توی کفن مومیائی، نوارپیچ. اینجوری قبول نیست. پلیس باید سرخ و سفید، فرزند بی خیال و آماده حمله باشد. پلیس اینجوری زیادی متمدن است. نمی تواند خوب باتوم بکشد و

سپر بگیرد و حمله کند فقط می‌تواند توی سالن فرودگاه قدم بزند. انگار اینجا باغ ملی رشت است، آن‌هم در دوره رضاشاه. روسای ادارات و محترمین عصا به‌دست و خانم‌های‌شان با کلاه توری و مانتو بلند، با وقار و طمأنینه قدم بزنند، بستنی هم بخورند.

همه انگلیسی حرف می‌زنند. اینجا که انگلستان نیست. تازه اینها با انگلیسی‌ها بدند، رقیبند. بلندگو صدا می‌کند، مهماندارها دم در قطارند. کارت ورود را دیدند، از همدیگر تشکر کردیم، طبق معمول بی‌آنکه به‌هم نگاه کنیم. یک روزنامه برداشتم. رسیده و نرسیده بلندگو شروع کرد، به فرانسه و انگلیسی. کافی نیست انگلیسی بلد باشی، باید حتماً فرانسوی باشی تا این انگلیسی را بفهمی. گوش دادن بی‌فایده بود. پاسبان و باغ ملی رشت در حافظه‌ام می‌پلکیدند. اولین سفر که به رشت رفتیم، با پدرم و دوتا از عموهایم. اولین دفعه بود که با ماشین سواری سفر می‌کردم آن‌هم دربست. از بابل به رشت، در جاده کناره. یک‌طرف دریا، یک‌طرف کوه و جنگل، و ترس من در تمام طول راه. یکی از عموهایم دیوانه بود، دیوانه غمگینی که انگار همیشه می‌خواست بزند زیر گریه. آن یکی دیگر دکتر بود، هیچ‌هم نمی‌ترسید. خیلی تعجب می‌کردم که چطور نمی‌ترسد. ترس و تعجب نمی‌گذاشت چیزی ببینم. اما حالا می‌دانم که یک‌طرف کوه و جنگل بود و طرف دیگر دریا. سفر موفق بود چون چهارتا رفته بودیم، سه تا برگشتیم. همان داستان

یوسف و برادرانش! اما در این روایت یعقوب گریه نمی‌کند.
یوسف بود که می‌گریست.

در سراسر شمال یک تیمارستان بود که دیوانه‌های بی‌آزار و محترم را آنجا زندانی می‌کردند. پیش از آن توی کوچه‌ها ولو بودند. و یا در زنجیر و توی زیرزمین خانه‌ها. مثل حضرت‌والا، آخر عمری. حضرت‌والا از همان اول عمر عقلش پارسنگ می‌برد. در دوره تاخت و تازش گاه در حضور جمع توی لگن نقره می‌شاشید، با حوله و پیشخدمت و تشریفات. این جواری شخصیتش را به رخ دیگران می‌کشید. حضرت‌والا زیادی عاشق خودش بود. به اصطلاح روانشناس‌ها «خود شیفته» بود. برای همین آخر کار، مخصوصاً یک‌سالی پس از مشروطیت که زنجیری شد، سرگرمی غریبی پیدا کرد. مدفوع خودش را به هم می‌زد به آن خیره می‌شد و در بحر تفکر غوطه می‌خورد. بعد ناگهان فریاد می‌کشید و فحش می‌داد. مغزی که مثل خمیر ترشیده، کپک زده و گندیده بود، گاه و بی‌گاه کف می‌کرد و به یاد اقتدار گذشته فرمان می‌داد و مجازات می‌کرد و نعره می‌کشید.

این بلندگو چه صدای گوشخراشی دارد. کنار یک زن و شوهر نشسته‌ام. مرد کنار پنجره است و من کنار راهرو. زن موهایش را کاهی کرده. در حقیقت دو رنگ است. ساقه کاه سیاه می‌زند. چه دست‌های زمختی دارد. شلوار مخمل کلفتی پوشیده. باید از شوهرش کش رفته باشد. خانم زشت است. نوای آسمانی موسیقی در حال انجام وظیفه است. انگار هواپیما مطب

دندانپزشک است که زیر چرخ باشی، مته دندان را سوراخ کند، مغز سرت تیر بکشد و موسیقی روح‌نواز مترنم باشد. همان ساعت‌های دراز یکنواخت در سالن کنسولگری در انتظار بیهوده روادید. نوار که تمام می‌شد فوراً خودبخود از سر می‌گرفت: کشدار، سبک، غذای روح.

داشتم تاریخ انکیزیسیون را می‌خواندم. توی مقاله می‌دویدم تا شاید به یک حرفی، چیزی برسم. نگاه بورس بازها به یک چشم بهم زدن از لای ستون‌های بالا بلند و ارقام ریز می‌دود تا ناگهان متوقف شود، یک رقم با معنی که بوی پول می‌دهد. دیدی تیزتر از مال مرغ‌های شکاری. زمینه کارشان است، تخصصشان است. حالا انکیزیسیون هم دارد تخصص می‌شود. کارشناس انکیزیسیون در هر رژیم، انقلابی و ضد انقلابی، هر جا نشانی از آن باشد سر و گوشی آب می‌دهیم. محض رضای خدا. نه برای نان و آب. «انسان فقط به نان زنده نیست.» هرچه باشد در همین عوالم بزرگ شده‌ایم، پرورده خوان نعمت بی‌دریغش هستیم. بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست. در انکیزیسیون مرده‌ها را هم محاکمه می‌کردند. فرشته عدالت تا آن دنیا تعقیبشان می‌کرد. اگر محکوم می‌شدند، نبش قبر می‌کردند، استخوان‌ها را دور می‌گرداندند و می‌سوزاندند. برای عبرت سایرین و ناظرین. ما هم مرده‌ها را محاکمه می‌کنیم. استخوان‌هایشان را نمی‌سوزانیم ولی در عوض توی دهنشان می‌شاشیم. در کمال خلوص و از صمیم قلب. «کفرآباد» پر از مرده‌هایی

است که توی دهنشان می‌شود شاشید. باید شاشید. تکلیف است. می‌گویند از روی ایمان می‌شاشند، برای ثوابش. لابد این یک‌جور انزال روحانی است، مثل جفت‌گیری با حوری در بهشت. نمی‌دانم کدام حیوان، گمانم بز کوهی است، باید از شکارچی‌ها پرسید، شاش بدبویی دارد. برای جفت‌گیری می‌شاشد تا ماده بداند که آقا فحل شده و آماده جفت‌گیری است. روی تخته سنگ‌های بلند و بادگیر می‌شاشد، بو را به دست باد کوهستان می‌سپارد. بعد گردن می‌کشد و از ته گلو فریاد ناله مانند دردناک و گرفته‌ای بیرون می‌دهد که در کوه می‌پیچد. از فرط خواستن دارد ترک می‌خورد و می‌شکافد. آن وقت در طلب ماده می‌تواند چنان سرش را به فرق نر دیگر بکوبد که مثل کوزه گلی خرد و خاکشیر شود. قدرت ایمان هم می‌تواند جمجمه دیگری را مثل یک قارچ سمی له کند. باید از شکارچی‌ها پرسید، آنها که برای شاشیدن، آدم شکار می‌کنند. این یک‌جور طهارت معنوی است. مرده را غسل می‌دهند، نجاست گناه را می‌شورند. خوشبختی مرده‌ها اینست که مرده‌اند و گرنه شاید از بوی شاش خوابشان نمی‌برد.

مرده‌های انکیزیسیون اکثراً یک مشت استخوان پوسیده بودند. مال ما بهترند. تازه و سرحال! هنوز گرمای تنشان حس می‌شود، انگار نفس می‌کشند. انکیزیسیون ما نوتر است. با مرده کهنه کاری ندارد. سوختن هم در کار نیست. فقط در دوره مغول از این کارها می‌کردند. پدر خلق‌الله را از

زیر خاک بیرون می کشیدند و می سوزاندند و آن وقت بهشان می گفتند پدر سوخته! که بیخودی نگفته باشند. ولی خب آنها مغول بودند، کافر حربی بودند. مال ما چیز دیگری است، رحمت و عطوفت است، سراپا ناز و نوازش است. نوازش روحانی و معنوی نه جسمانی و از روی شهوت.

راستی در فرودگاه لندن چه ناز و نوازشی می کردند، هر دوتا شتری، هر دوتا از زور بیکاری و ناچاری. خانم بلند و چهارشانه، خرگردن و مردافکن. مرد پهن و طاس، با کله براق مثل ماهی بی فلس. سر زن در گودی میان سینه و شانه مرد. کلاه پوستی ملوس روی صورت. موهای بلند بور همان گاهی دو رنگ، روی بالاپوش بلند خز. زن یکپارچه پشم و پوست. بانوی پشمینه پوش زیر لب چیزی می گوید و مرد نرم و نازک جوابی می دهد. مثل دو تا مرغ عشق که حساب دخل و خرج سفرشان را در فرودگاه برسند.

در فرودگاه لندن سقف سیاه است. خریاها و تیرهای آهنی پیدا است. سقف کاذب ندارد. کف این سالن موکت شطرنجی است، قهوه‌ای تیره و سیاه! مبل‌ها شطرنجی ریز، رنگ‌ها قرمز و سیاه و زردی که در همه چیز دویده: در ساک فروشگاه، در خود فروشگاه، علامت دروازه‌ها، تلفن و درها. سبز هم کم نیست، سبز چمنی تند و زننده، ولی بیشتر از همه زرد، قهوه‌ای، قرمز و سیاه دیده می شود. ترکیبی که برای آزار چشم اختراع شده و تا حالا در کمترین مدت بهترین نتیجه را داده است. روبرو دو پوستر بزرگ - باز در طیف همین

رنگ‌ها - به دیوار زده‌اند. مشروب و سیگار با بیست درصد تخفیف. جای طناب دار خالی است، با صد در صد تخفیف! یک صندوق خیریه با دو علامت صلیب، دو تا به‌جای یکی برای محکم‌کاری، خودش را به کمر دیوار چسبانده. تنها و بی‌مصرف، با دهان باز در انتظار جویدن و بلعیدن پول خرد.

صدای بلندگو در آمد: مسافران ارفرانس ردیف فلان تا فلان اول. بعد ردیف‌های فلان. باید بروم بتیم توی صندلی و خودم را ببندم. صدای غذای روح نمی‌آید. یک خانم جوان با شاپو مردانه، گردن بند درشت و ضخیم، خرمهرهء طلا نما، کت پوست و ژاکت قرمز. شلوار چرمی را کرده توی چکمه. پاها را روی هم انداخته و چنان لم داده که انگار هرگز خیال بلند شدن ندارد. یک خانواده پر برکت رد می‌شود، هفت هشت تا هندی ورم کرده ولی پلاسیده. یک آقای خیلی شیک آمد. پنجاه ساله شال گردن سبز، پیرهن کشفاف، آلبالوئی. با موشکافی وسواس‌آمیزی، موهای فرفری کنار شقیقه و پشت گوش را طبقه طبقه پشت هم روی جمجمهء صیقلی نشانده. احتمالاً با چسب. دارم به موهای طبقاتی آقا شک می‌کنم. موی طبیعی آنقدر منظم و مطیع نیست. شاید کلاه‌گیس «طبیعی» است.

توی هواپیما هستم چند تا روزنامه برای چشم چرانی برمی‌دارم. روزنامه مجانی. نه برای خواندن، برای لغزاندن نگاه روی عنوان‌ها، دروغ‌ها و تحریف‌های پنهان، دستکاری زیرکانه حقیقت، نظر انداختن و رد شدن. موسیقی مثل فشفشه، سقف

و دیواره‌ها را می‌شکافد. این‌دفعه با شیپور، کلارینت و ساکسیفون. از سازهای بادی بادهای گوش‌نواز بیرون می‌زند. کشیده، دراز، خسته و خواب‌آلود که نمی‌گذارد بخوابی. بغل دستی روزنامه می‌خواند. آرنجش را گذاشته روی صندلی من و روزنامه‌اش را باز کرده. من کنار پنجره‌ام - یک سوراخ شیشه‌ای مات - هرچه شانه‌ام را جمع می‌کنم باز جا کم می‌آورم. از دو طرف منگنه شده‌ام. دست‌هایم مزاحم است. زیادی آمده و سرگردان و چلمن، معلق مانده.

بعضی وقت‌ها آدم نمی‌داند با دست‌هایش چه بکند. وقتی که برای تسلیت به دیدن دکتر علی‌پور رفتم دیدم او هم نمی‌داند. چیزی نمی‌شد گفت. من فقط شانه‌هایش را بغل کردم و صورتش را بوسیدم و نشستم. با نگاهی خالی به جلوش چشم دوخته بود. خاموش و بی‌حرکت. فقط دست‌ها و پنجه‌هایش می‌جنبید. یک کش گرد کوتاه را دور انگشت‌هایش می‌پیچید. انگشت‌ها را از میان آن رد می‌کرد و گره می‌انداخت و باز می‌کرد و بی‌اختیار به آن ور می‌رفت. یک‌مرتبه دیدم دست‌هایش پیر شده، اقلا ده سالی پیرتر از سر و صورت. انگشت‌ها کوتاه، ناخن‌ها پخ و پهن، پشت دست پوست چنار کهن، خاک تشنه خشکیده، پر از چین و ترک. مثل این‌که سکوت بیشتر آزارش می‌داد یا فکر می‌کرد دیگران را آزار می‌دهد. چون بالاخره گفت هرکس برای عقیده‌اش مبارزه می‌کند محترم است. کسی جوابی نداد. دست‌ها وا داده و بیچاره به نظر می‌آمدند، چنان ریز و یک

بند می‌لرزیدند که انگار باد تندی برگ‌های خشک را جارو می‌کند. مثل این بود که تمام بار را به تنهائی می‌کشند. آخر این دست‌ها سرگذشتی دارند. دکتر علی‌پور بیچاره آدم خیلی محتاط و ملاحظه‌کاری است. تمام عمرش موش موشک آسه برو آسه بیا که گربه شاخت نزنه. همیشه می‌گفت «جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است.» ولی چه فایده، پسرش را گرفتند و کشتند. به یک آب خوردن. سنگ به در بسته خورد. تازه با چه مکافات جنازه را تحویل گرفت. نمی‌دادند و او می‌ترسید. از کفر آباد و شاش مومن وحشت داشت. می‌گفت این پسر میوه عمر من است. نمی‌خواست به میوه عمرش بشاشند. می‌دانست مرده‌شورها از نفرت یا ترس مرده را نمی‌شورند. می‌اندازندش در مسیر شاش. علی‌پور پسرش را گرفت و با دست‌های خودش شست و کفن کرد و به خاک سپرد. توی باغچه حیاط، پای درخت و زیر باران آسمان. علی‌پور مازندرانی است در یکی از شهرهای شمال زندگی می‌کند پسرش را همان‌جا کشتند. خودش هم دیگر همان‌جا مردنی است. علی‌پور هنوز هم آدم مومنی است. بر پسرش نماز خواند و او را آمرزید. علی‌پور فرزند دیگری نداشت. زنش سال‌ها پیش مرد. حالا خودش مانده و این دست‌ها که از فرط سنگینی او را فرو می‌کشند. به توی حیاط، وسط باغچه، پای درخت.

حس می‌کنم دست‌هایم سحر شده، انگار از زیر بار سنگینی در آمده، به سختی تکان می‌خورد از فشار کیف بغل دستی

است. از آسمان زمین را نگاه می‌کنم. مه‌آلود است. شب‌هی از کشت و خاک و درخت‌های تیره و سبز چرک به چشم می‌خورد. چه دست‌های لشی دارم. به درد لای جرز می‌خورد. دست‌های آن یارو، ژاپنی ... کنار هم نشسته بودیم. در یکی از همین سفرها. با انگشت‌های بازیگوش روی ارقام ماشین حساب بازی می‌کرد. آنها را به تندی فکر، می‌دواند. حساب می‌کرد پاک می‌کرد و شماره‌ها را باز می‌نوشت. به یک چشم بهم زدن کلی رقم زده بود. چهل و چهار پنج ساله به نظر می‌آمد. ریاضی‌دان تند و تیز و گیجی بود. کارت فرود نگرفت. بعد یادش آمد گرفت پرکرد و جا گذاشت. چون موقع پیاده شدن انگشت‌هایش گرفتار بود. توی هوا با دستپاچگی حساب می‌کرد. برای پاک کردن شماره‌ها تکان کوچکی به دستش می‌داد. ایستاده توی هوا ضرب می‌گرفت. حسین تهرانی ریاضیات بود. چه پنجه فرزی داشت. مثل فرفره ضرب می‌گرفت.

دست‌هایم خواب رفته. آمدم روزنامه‌ای باز کنم، نمی‌شود. باید چیز جمع‌تری خواند. رفتم به سراغ درس و تکلیف بچه‌ها. برای فرار از این تنگنا باید به چیزی مشغول شد، گریزگاهی پیدا کرد. در این بالای تنگ، تار و سه تار که نمی‌شود زد. کتاب را باز کردم آن‌روز پیام کافکای هدایت را خوانده بودیم. رسیدیم به آنجا که می‌گوید: «همین‌که به دنیا آمدیم در معرض داوری قرار می‌گیریم و سراسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندان‌های چرخ دادگستری می‌گذرد.» یکی از دانشجوها

گفت راست می‌گویند. دیدم حق دارد. خودش آدم سرگردانی است، گاه و باد است. خانواده‌اش از هند به کنیا اسباب‌کشی کرده بودند. تازه داشتند جا می‌افتادند یعنی آن خاک از یاد می‌رفت و این خاک خاطره پیدا می‌کرد که انقلاب شد. هفت هشت سال پیش با تیپا پرتشان کردند بیرون. حالا خانواده یعنی کانادائی است. پدر و مادر آنجا و خانم در لندن. گرفتار اسلام. نه می‌تواند با آن کنار بیاید و نه می‌تواند از آن ببرد. حاج و واج و پا در هوا. «نه شرقیم نه غربیم، نه بریم نه بحریم.» این هم یک محکوم دیگر منتها در دادگاهی که دادرشش را حتی نمی‌توان دید. کسی جایی نیست که دیده شود.

گفتم من هم گمان می‌کنم که راست می‌گویند. خود من هر هفته در معرض داوری ناشناخته هستم. هر هفته بلندگو می‌گویند حالا کارتهای فرود را پخش می‌کنیم. لطفاً خودتان را معرفی کنید. هر هفته می‌نویسم: اسم، محل تولد، تاریخ تولد. همان محل و همان تاریخ، همان نشانی، همان امضاء. هر هفته چهار بار. دو رفت و دو برگشت باز نمی‌شناسند. باز مامور فرودگاه تا گذرنامه مرا می‌بیند، جا می‌خورد، رم می‌کند و می‌رود توی فکر. آخر من ایرانی‌م. راهم بدهد یا نه؟ قضاوت آسان نیست. مخصوصاً برای قاضی با وجدان، روایت دارم که داشته باشم. باید ته تو را در بیاورد. این چیزها شوخی‌بردار نیست. قاچاقچی‌ها، کلاهبردارها، تروریست‌ها، پانداها ظاهرشان از همه آراسته‌تر است. شعبده‌بازها همه پروفیسورند. برای همین

بعضی پروفیسورهای دانشگاه‌ها هم شعبده‌باز از آب در می‌آیند. حکم به ظاهر، کار آدم‌های ساده‌لوح است. ورنه اندازم می‌کند. من هم هر دفعه سلام پرتوقعی می‌کنم. سلام زبون، سلام توسری خورده‌ای که خودانگیخته و آزاد نیست از روی احتیاج و حسابگرانه است. داستان من نقل آن یاروست که به رفیقش تلفن کرد و گفت سلام. طرف به‌جای جواب گفت منظورت چیه؟ منظور من اینست که بروم تو، چرخ دستی بردارم، ساندویچ بخورم، قطار سوار بشوم. خودم را برسانم هتل، تلویزیون تماشا کنم. منظور بدی ندارم. من مرد محترمی هستم، باوقار، آداب‌دان و در صورت لزوم کمی هم خایه‌مال. البته نه با دستمال، در نگاه، در شانه‌های افتاده، در قلبی که مثل کون مرغ می‌زند. آقا جان من پیرمرد پفیوزی هستم. من آدم خطرناکی نیستم. ولی اینها که حرف حساب سرشان نمی‌شود. جلو پیشخوان مامور گمرک ایستاده‌ام. نگرانم. البته نه چندان. چون نگرانی من چرت می‌زند. ته دلم، یک جایی چنبر زده و خوابیده. نباید بیدارش کنم. با فکر بیدار می‌شود، تا فکرش را بکنی دهنش را باز می‌کند. مایع غلیظی است که بالا می‌آید و آدم را فرو می‌برد. مثل موشی، خزنده‌ای، مثل هزارپایی که در گوشه انباری یا پستویی، کنار فرش، توی سوراخی خزیده باشد و به کمترین تکانی یا نگاهی بیدار شود و راه بیفتد. نگاهش نکن تا ترا نبیند. نمی‌دانم از چیست. شاید این خاک لغزان است، طاس لغزنده است. آدم باید تلاش مورچه‌واری بکند - با همان

سماجت - که نلغزد. مورچه خوار ناپیدائی با دهان باز از فرط انتظار آن زیر خمیازه می‌کشد. غفلت کنی رفته‌ای. شکار آدم را در فیلم‌های آمریکایی دیده‌اید، یک جماعت خشمگین، سوار و پیاده، با تفنگ و تیر و تبر، چوبدستی و دشنه و پنجه بکس با سگ و ردیاب و چراغ، شب و روز در دشت و کوه و کمر، دنبال شکار. و شکار چنان سراسیمه فرار می‌کند که پیش از رسیدن شکارچی‌ها نفسش بریده، از پرتگاه به ته دره افتاده یا در سیلاب رودخانه غرق شده و یا از وحشت جان به جان آفرین تسلیم کرده و شکارچی‌های دمق، از لذت زنده‌کشی محروم می‌شوند. بعضی وقت‌ها انگار نامریی. سایه به سایه دنبال آدم می‌آیند. منتظرند تا از نفس بیفتی و آن وقت بشاشند به هیكلت.

روبروی همدیگریم. در فاصله یک متری. من ایستاده‌ام او نشسته است. گذرنامه‌ام را ورق می‌زند. با دقت نگاه می‌کند. من ورق زدن او را با دقت نگاه می‌کنم. می‌خواهم بی‌اعتنا باشم، و سرسری. به خودم می‌گویم که ناراحتی ندارد. یعنی نمی‌گویم. توی دلم می‌دانم که ناراحتی ندارد. تشریفات گمرکی است ولی خب، من همیشه توی ترس پلکیده‌ام مثل ماهی توی آبخانه (آکواریوم). یک جفت چشم تیز هم از بیرون از پشت جدار شیشه‌ای مرا می‌پائیده است. عجب مرد دریادلی هستم. یارو سرش را بلند کرد. قیافه‌ام را ورنه‌انداز می‌کند. لابد خوش قیافه‌ام. اگر چه هندی‌ها سلیقه دیگری داشتند. چند هفته پیش بود دو تا زن بودند چاق و سیاه

چرده. کنارم نشسته بودند. شتابزده و بریده حرف می‌زدند. صدا دست انداز داشت. به تندی سر تکان می‌دادند. چنان عجله داشتند که انگار یک عمر است سر تکان نداده‌اند. یکیشان بدک نبود. ولی هیچ‌کدام به من محل نگذاشتند. مثل این که اصلا وجود ندارم.

یارو زیادی ورنده می‌کند، شاید اشکالی پیش آمده. عکس گذرنامه مال من نیست؟ شاید من مال عکس نیستم. چه مامور وظیفه‌شناسی! مثل مامورهای خودمان است. دفعه آخری که داشتم می‌زدم به چاک، از آغوش مام میهن وحشت کرده بودم. مثل هشت‌پا شده بود. ژلاتینی، بی‌شکل و پهن، به پهنای زمین. هر جا می‌رفتم پایم رویش بود. با یک تکان، یک دهن‌دره بی‌خیال او، زمین زیر پایم ترک بر می‌داشت و دهن باز می‌کرد. می‌افتادم ته چاه ویل و آرواره‌هایش بسته می‌شد. چارستون تنم را می‌پاشید و استخوان‌هایم را خاک می‌کرد. نفسم زیر آوار قیر و لجن و زباله می‌برید. یک سوراخ سوزن هنوز مانده بود. داشتم خودم را از توی آن سُر می‌دادم بیرون. گذرگاه عافیت چنان تنگ است که باید از نخ باریک‌تر شوی تا بگذری. سعی می‌کردم خودم را به موش مردگی بزنم. در ضمن از تنگ و تا هم نیفتم. کراوات نزده بودم ولی ریش هم نگذاشته بودم. همان کجدار و مریز که نه سیخ بسوزد و نه کباب. وسط یک مشت منتظر، حاج و واج به ستونی تکیه داده و ایستاده بودم. منتظر بودم. چشم‌های ترسیده‌شان دودو می‌زد منتظر بودند

که هر آن چیزی برسد. ریشی، دم پایی پلاستیکی و تفنگی، یک اشاره، یک دستور تازه، یک صدای بلندگو و خواستن یکی به دادستانی فرودگاه. داخل به جای خارج، اسلام به جای کفر.

در مدخل سالن، روی پیشخوان کوتاه و دراز، دل و روده هفت هشت تا چمدان را بالا آورده بودند. جوراب، سفره قلمکار، نان لواش، دستبند، تخم کدو، قاب عکس، زیر شلواری و عروسک و شانه و خودتراش و ... این طرف مامورانی که پنجه‌هایشان را مثل چنگک فرو می‌کردند به ته چمدان‌ها و در جستجوی طلا و جواهر و ارز همه چیز را بیرون می‌ریختند. آن طرف صاحبان چمدان‌ها، مسافره‌ای دم‌بخت که با نگاه‌های نگران و التماس‌آمیز تکان دست‌ها را می‌پاییدند. نزدیک‌های سحر، نور سرد و بی‌رنگ نئون، پاسبان‌ها و جناب سروان‌های از رو رفته، در یک گوشه، جولان پاسداران تفنگ به‌دست در عرض و طول سالن. مقنعه، چادرهای سیاه عبایی، دستکش و جوراب و کفش مشکی، دهان پوشیده، عینک تیره درشت، صورت ناپیدا، امر و نهی و رفت و آمد پیاپی آدم‌های زیادی گرفتار، خواهران زینب. آدم به یاد نامه رستم فرخزاد می‌افتد آنجا که می‌گوید: «بپوشند از ایشان گروهی سیاه»، سیاه و پر هیاهو مثل کلاغ زاغی. با صدای تیز و خشک، قارقار روی شاخه‌های لخت و در سوز و سرما. کلاغ پرنده پاییز است، پُر سر و صداست، مردار می‌خورد، محتاط و مکار است. روباه!

دزد، پررو، بد یمن. پرستو نیست. از بهار بیزار است. کلاغ است. خودش هم می‌داند. برای همین ادای کبک را درمی‌آورد. چه صدای بی‌حیا و متجاوز، حتی وقتی که از دور بیاید انگار که دم گوش است و می‌خواهد پرده آن را جر بدهد. مثل این که توی همین سالن است. سالن پر از صداست.

پوسترهای بزرگ، سیاه و قرمز و قهوه‌ای تند. به در و دیوار، روی شیشه و چوب و گچ، خون و شهادت و گلوله و صورت‌های متلاشی و گل‌های لاله، عبارات غلیظ، آیه و شعار، دستوره‌های «عبادی - سیاسی» کلمات قصار، و تکرار متناوب آنها از بلندگو. تصویرهای قدی رهبران، در حالت‌های گوناگون، در سخنرانی، تیراندازی، نشسته، ایستاده، پیاده، سوار، روی دوش تظاهرکنندگان یا روی بالکن با دستِ دراز در حال تبرک مومنان، همه با شکل و شمایل روحانی و صورت نورانی. همه رهبران! همه جا پر از ته سیگار، خاکستر، جهل مرکب، کاغذ پاره، پاسدارهای گوش به زنگ و دست به ماشه، پُر شده از طاغوت و مستکبر و کفر و تشنه ضد انقلاب. ظلم، حکومت ظلمه، سطل، جارو، بطری پپسی، خرده‌ریز، آشغال، گند پا، عرق زیر بغل، بوی تند توحش و «عقاب جور که گشوده است بال بر سر شهر» و پرواز شوم لاشخورهای نفرت «بهر طلب طعمه». «امروز هم ملک جهان زیر پرماست.»

یکی را گرفته بودند. زن پنجاهساله‌ای بود. به اتهام قاچاق یک گردن بند طلا. برای نقره‌داغ می‌بردندش. زن چنان التماسی می‌کرد و قسمی می‌خورد و برادر برادری می‌گفت که انگار به قتلگاه می‌برندش. ترس دیده می‌شد، مثل آب از کف می‌جوشید و مثل دود فضا را لبریز کرده بود. چشم‌های مخفی، نگاه‌های گزنده، نیش مار، و سوءظنی که مثل حلقه طناب بالای سر تاب می‌خورد. وای به حال کسی که تکان بی‌جا بخورد!

حال فکر کردن نداشتم. چمدانم را دوبار به هم ریخته بودند. لابلای دیوان حافظ را گشته بودند، در جستجوی مارک، دلار یا اقلا فرانک. پشت و پیش و زیر بغل و لای پاهایم را گمانه زده بودند. با کنجکاوی باستان‌شناس‌های کهنه‌کار اما نه با احتیاط آنها. به فرسودگی موجودات باستانی ایستاده بودم. کمتر وقتی به این درماندگی بودم. حتی چندین سال پیش وقتی که به آن طرز وحشیانه دستگیرم کردند به این پیسی نبودم. بیشتر می‌ترسیدم اما اینجور توسری خورده نبودم. احساس خفت نمی‌کردم. بقیه‌اش هم با خودم بود. اما حالا صدها چشم با تحقیر نگاهم می‌کردند و صدها دهن به صورتم تف می‌کرد. توی نفرت و تحقیر غوطه می‌خوردم. کمرم درد می‌کرد، بحران دیسک. سنگینی تنم از طاقت پاهایم بیشتر شده بود. نمی‌دانستم رفتنی هستم یا ماندنی. اسمم در لیست انتظار بود و چشم به دهن مامور شرکت هواپیمایی که اشاره‌ای کند، از ما به سردویدن.

وسط سالن ایستاده، چشم به زیر و بم لب‌های یارو دوخته بودم که یکی گفت آقا شما. نگفت برادر. معلوم بود که از برادران نیستم. «یوسف و برادرانش» نفرت و بغض. ته چاه و گرگ و اشک تمساح و پیراهن خون‌آلود و زرخرید در غربت! برادری گرگانه! هر برادری گرگی است با دندان‌های ساطوری و دهانی که آتش از آن زبانه می‌کشد. گفتم من؟ گفت آره، خودت! رفتم. بردندم. یک خواهر بود و یک برادر. برای اینکه حسابم را برسند به همدیگر پیشدستی می‌کردند. «رباید همی این از آن، آن ازین!» یکبار دیگر شروع کردند. خیلی وظیفه‌شناس بودند. جوراب‌هایم را هم درآوردند. پاشنه‌های کفش را کاویدند. آن اسکناس‌های خارجی را که قرار بود لای دیوان حافظ پیدا کنند، اینجا می‌جستند. آخر سر گفتند بفرمایید. محتویات چمدان مثل جگر زلیخا تکه‌پاره کف اطاق بازرسی ولو بود. درد کمر نمی‌گذاشت دولا بشوم و جمعشان کنم. عرق از هفت‌بندم می‌چکید. از زور پیسی گفتم این دفعه سوم است. قیافه من خیلی شبیه قاچاقچی‌ها است؟

مثل اینکه واقعا هست. همین دو هفته پیش داشتم از محوطه فرودگاه لندن خارج می‌شدم که دو تا پلیس مخفی جلوم را گرفتند کارتشان را نشان دادند، یعنی خودشان را معرفی کردند و مخفی‌بازی تمام شد. یک توضیح کوتاه. ببخشید، دزدی شده، اجازه بدهید چند سوال بکنیم. از روی بزرگواری اجازه دادیم. از کجا می‌آیی؟ گفتم. کجایی هستی؟

آن را هم گفتم. - گذرنامه. دادم. زیر و رو کردند، دم نور گرفتند. مشخصات را یادداشت کردند - ممکن است کیفدستی را نگاه کنیم؟ همه چیز ممکن است. ملایم ولی با دقت، دستی به همه جایش فرو کردند، زیپ را بستند. بعدش معذرت خواستند که وقت مرا گرفتند. لبخند پر از تمدنی زدم. یعنی اختیار دارید. این وقتها که چیزی نیست، یک عمر است که داریم از این ریخت و پاشها می‌کنیم.

این دیگر قوز بالا قوز بود. هنوز از گیجی هواپیما درنیامده بودم که به تور اینها خوردم، نشسته و ننشسته شروع می‌کنند. کمربند، سیگار، پشتی صندلی، جای سیگاری‌ها و غیر سیگاری‌ها، توی توالت سیگار نکشید. اصلا تا علامت مخصوص خاموش نشده سیگار نکشید. کمربندها بسته بماند. کارت ورود، باز محل تولد، تاریخ تولد. با این تاریخ تولد قلابی. یکدفعه الکی یک چیزی نوشتم و دیگر روی دستم مانده. مثل خال کوبیده. در یک روز و یک ماه دل‌بخواه خودم را متولد کردم. بعدها فهمیدم که سال را هم اشتباه کردم. ملیت، جنسیت، باز شماره گذرنامه.

رفتم شاشیدم، آب به صورتم زدم، برگشتم سرجام و شروع کردم به حاضر کردن درس‌ها که دو سه ساعت بعد به خورد دانشجویان بدهم. دستور زبان، ترجمه، شعر، عرفان و از این جور چیزها که بلندگو رشته مطالعه را برید. داریم می‌نشینیم، امیدواریم که به شما خوش گذشته باشد، متشکریم که با ما پرواز کردید، سیگار نکشید، کمربندها

بسته باشد، پشتی صندلی‌ها را صاف کنید. سرجایتان بنشینید، تا هواپیما نایستاده بلند نشوید. یکی بلند شد. بلندگو تند و تند چیزهای نامفهومی گفت. یارو تپید توی صندلی - متشکرم. مسافره‌های ترانزیت پایانه فلان، بقیه آن یکی دیگر. همه حرف‌ها به دو زبان یعنی هر مطلبی دوبار. بعد مسابقه در راهروهای دور و دراز فرودگاه، بار به دست دنبال علامت «ورود».

«ورود» یعنی اول پل صراط، یعنی پیشخوان کارکنان گمرک و اول سوال و جواب. در آستانه ورود یکبار دیگر مسافرها دستچین می‌شوند. گذرنامه‌های انگلیسی، گذرنامه‌های بازار مشترک. وسط، مال بقیه است، با نرده دو طرف و صف دراز و علامت زرد آن بالا که به خط جلی نوشته «دیگران» یا «متفرقه». هر دو درست است. ننوشته گذرنامه‌های دیگر. فقط نوشته دیگران - یا متفرقه - بقیه متفرقه‌اند. منهم جزء متفرقه‌ام.

این علامت متفرقه هر دفعه مرا یاد عروسی‌های ساز و ضربی اصفهان می‌اندازد و «متفرقه‌ای» که درست سربزنگاه باید رفع زحمت کنند. به یاد بیا برو دم در، حیاط چهارگوش، صندلی دور تا دور و شیرینی و میوه روی عسلی، جلو مهمان‌ها. مهمان‌ها با وقار، مواظب همه حرکات و سکناات خود. همه محترم، همه آبرودار. بزن و بکوب روی تخت حوض یا وسط صحن حیاط. گاه‌گاه کف مفصل به سلامتی عروس و داماد. و آواز مطرب‌ها که شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست - به شرط آن که پسر را پدر کند داماد. در خانه باز بود. دم در دو

تا چراغ زنبوری پایه بلند می گذاشتند. آن دم همیشه شلوغ بود. گداها، طفیلی‌ها، فضول‌ها و اوسا چُسک‌ها - آنها که نخود هر آشی هستند. بچه‌ها، زن‌های چادری، چندتا چلاق و کور و کچل: گرسنه‌ها! خلاصه یک مشت متفرقه دم در ولو بودند و سر و گوش آب می‌دادند. زرنگترها و خوشبخت‌ترها یک جوری خودشان را سُر می‌دادند توی حیاط. احتمالاً لِفَت و لیزی هم می‌کردند، شیرینی و شربتی، نقل و نباتی، چیزی! شام را دیر می‌دادند. موقع شام دیگر خر تو خر بود. حیاط پُر از متفرقه بود. مطرب‌ها پشت سر هم ندا می‌دادند الهی امشب صبح نشه، به سلامتی عروس و داماد کف مفصل. گرداننده‌های مجلس هم داد می‌زدند زیادپاش برن، میخوان شام بدن. متفرقه‌هاش بیرون! و متفرقه‌هاش به این مفتی‌ها سنگر را ترک نمی‌کردند.

مامورین گمرک ردیف، این جلو را گرفته‌اند. مثل سد سکندر. انگار آن پشت عروسی است و شام می‌دهند. یکی یک بشقاب چلو و خورش قیمه. ده دوازده تایی هستند. هرکدام پشت یک پیشخوان یک‌نفره، مسلط بر مراجعین. من انگلیسی نیستم. مال کشورهای بازار مشترک هم نیستم. متفرقه‌ام. «به رنج و غم و شوربختی دَرَم». از سور خبری نیست. باید برای سؤال و جواب خودم را آماده کنم. دورخیز برای پس‌دادن یک بازجویی جانانه. خرکی را به عروسی خواندند. می‌ترسم نایافته دُم، دو گوش گم کنم.

چقدر خسته‌ام. به اندازه کوه، به اندازه درختی دور، صدساله، دویست ساله. ملال مرگ توی سینه‌ام باز می‌شود. زَنَم

مریض است. از پسر بی‌خبرم. از جواد هم همینطور نمی‌دانم گرفته‌اندش یا نه. اصلاً خدا می‌داند زنده است یا مرده. شاید زنده باشد. شاید نگرفته باشندش. شاید فقط اخراجش کرده باشند و حالا توی این «میهمانخانه مهمان‌کش» ول شده باشد. آخریش خبر از سه ماه پیش است. وقتی که احوالش را پرسیدم گفت می‌چریم. از زن و دخترش پرسیدم گفت زندگی نباتی در چهاردیواری خانه! «خور و خواب تنها». از این سرنوشت گریه‌ام گرفت. به‌قول آن استاد «بر ایرانیان زار گریان شدم». دو تا از روبرو می‌آیند. چه خنده‌ای می‌کنند. از ته دل، انگار نه انگار. نگرانی با پشتکار تعقیب می‌کند، ماه‌های آینده، کار غیرقانونی و پنهان از پلیس، اجازه اقامت برای این که یک جایی باشی. بالاخره این جنازه را باید در جایی زمین گذاشت. همه می‌گویند اینجا نه. شب گدای آواره خرابات روح را تسخیر کرده و جای همه دل‌مشغولی‌ها را گرفته. شب‌ها به تور انداختن خواب سخت شده، مثل این که توی تاریکی نمی‌شود پیدایش کرد. بعضی وقت‌ها هجوم فکر و خیال مثل سیلاب گل‌آلود است. همه‌چیز را تکه پاره توی گودال سر می‌ریزد. اول مثل باد و دود شکل ندارد، می‌وزد و می‌پیچد و داغ می‌کند. کم کم شکل می‌گیرد به صورت شبخ موج و پریشانی درمی‌آید و در صحرای تب‌آلود باطن جولان می‌دهد. یک صحرای بی‌آب و علف، زمین تشنه و سوخته و مردمی که چنگال‌هایشان را تیز می‌کنند و

دندان‌هایشان را برق می‌اندازند. دندان‌ها مثل اره و چنگال‌ها مثل سوهان است. اره‌ها را سوهان می‌زنند و خش‌خش کرکننده گردباد در گوش‌ها می‌پیچد. اینجوری حرف‌هایشان را به‌همدیگر حالی می‌کنند. عجله دارند به سرعت مشغولند. هوا از تف گرما آلوده است. موش‌های کور تسبیح به دست از زیرزمین بیرون می‌ریزند و در ریگ روان راه می‌افتند. وقتی به هم می‌رسند با وقار گردن می‌کشند و از ته حلق سلام می‌کنند و همدیگر را می‌لیسند و دست در دست برای تفرج به آغوش طبیعت رو می‌آورند و قدم‌زنان شکم‌های ورم کرده‌شان را به خاک می‌مالند و جیغ‌های دلشکاف می‌کشند و کلاغ‌ها موهایشان را می‌کنند و های‌های گریه می‌کنند و موش‌ها از هیجان لذت مست می‌شوند، کف به لب می‌آورند، آب دهانشان مثل زهر می‌چکد و آبشان می‌آید و روحشان رستگار می‌شود. تنور آفتاب در فضا آویزان است و با چشم‌های آتشین همه را زیر نظر دارد که روح کسی خستگی درنکند. جسدی را قربانی کرده و سرازیر به جرثیقی آویخته‌اند. راننده بازوی جرثقیل را دور خودش می‌گرداند تا محض تبرک صورت قربانی را زیارت کند. نمی‌تواند ببیند. خونس به جوش می‌آید. بازوی جرثقیل را مثل فرفره می‌چرخاند و جسد افقی در هوا دور می‌زند. کسی نگاه نمی‌کند هرکسی گرفتار فرق شکافته خودش است. صورت‌ها دیده نمی‌شود، پنهان کرده‌اند، تقیه می‌کنند. برای این‌که «نهانی بتر ز آشکار است» به‌جای دهان حفره‌ای گود

و مجروح باز و بسته می‌شود. هیچ کس بیشتر از یک چشم ندارد آن هم روی کاسه فلزی سر. هم‌رنگ گلِ اخرا. چشم‌ها هُرم آفتاب را می‌بلعند و شعله می‌کشند و به طرف هم‌دست و هم‌نشین کمانه می‌کنند. تشنگی همه را فلج کرده، عرق و مسامات لزوج بدن بیرون می‌زند. بوی گوگرد و خون و باروت در فضا ماسیده. یکی نطق‌های آتشین می‌کند و شنوندگان دسته‌جمعی ارشاد می‌شوند و خودشان را لعنت می‌کنند. همه جوش آورده‌اند و منتظرند بند آفتاب پاره شود تا در تاریکی به‌جان هم بیفتند. مثل بنی اسرائیل، وقتی که مرتد شد و از صراط مستقیم بیرون افتاد و موسی فرمان داد که شمشیرها را بکشید و در تاریکی شب همدیگر را بکشید تا گناهکاران نابود شوند. برادران و خواهران در جستجوی گناهکارانند. همه همدیگر را می‌پایند. بیخود نبود که می‌گفت: «بداندیش گردد پدر بر پسر - پسر بر پدر همچنین چاره‌گر.»

آفتاب پائین وسط آسمان ایستاده. چه خوفناکی دارد این خورشید. بدتر از صاعقه زبانه می‌کشد و زمین را می‌زند و زمین قیر مذاب و چسبناک است. زنی را با خرده شیشه و تیغ و گربه توی گونی سربسته‌ای انداخته و شلاق می‌زنند. از شلاق آتش و خون فواره می‌زند و جیغ گوش فلک را کر می‌کند. فلک کور و کر است. برای خفه کردن جیغ، جلاد با صدای هولناکی قاه قاه می‌خندد. کفتار خنده شومی دارد که مثل اشک تمساح چندانش آور است. خنده، بدتر از رعد طنین می‌اندازد و سرپوش سفالی آسمان می‌ترکد. آسمان وجود

ندارد. طبیعت خام و عریان است و بلبل‌های طاس با نوک‌های آهنی گل‌های پلاستیکی را سوراخ می‌کنند و از فرط شهوت رعشه می‌گیرند و سرودهای پرهیجان در گلو می‌غلطانند همه جا پُر از گل و بلبل است. صدای سوهان مثل باد می‌وزد و ریگ روان را می‌راند. ماسه داغ موج می‌زند و بالا می‌آید. زیر پا مثل باتلاق نرم و فروکشنده است. دارم فرو می‌روم، دارم بالا می‌آورم. دلهره در کف پا زیر پوست خوابیده، هرقدمی که برای فرار بردارم بیدارش می‌کنم. بهتر است در خواب بماند. چیز ترسناکی است، مثل کابوس و بازجویی با شکنجه است. سوال‌های کلافه کننده، ساعت‌های تمام نشدنی، نور کورکننده نورافکن. سوخته، کتک خورده، از شدت خستگی روح، پوست بدن ناسور می‌شود. از این بازجویی‌ها دلم بهم می‌خورد. در تلاش معاش دایم باید حساب پس داد.

- منظور از سفر؟

- تدریس. «احمق الرجال معلم الاطفال» این را توی دلم گفتم. به عربی یارو اطمینانی نداشتم.

- هر هفته؟

- بله

- چند روز می‌مانی؟

- دو روز.

- چقدر پول داری؟ دست به جیب می‌شوم. نمی‌دانستم.
هرچند که برای همین سفر می‌کردم.

- کجا زندگی می‌کنی؟ نوشته بودم، خودش هم نوشت.

- نشانی اینجا؟ گفتم. نوشته‌ها را دوباره می‌پرسد. یک
شگرد کهنه و شناخته شده. کنترل مضاعف به قصد
مچ‌گیری. اه تو که نوشته‌ای ... اگر اشتباه نکنم اینجا
نوشته‌اید فلان حالا می‌گویید بهمان، بله مثل این که چیز
دیگری نوشته‌اید...

کارت ورود را با گذرنامه تطبیق کرد و اسم و اسم خانوادگی
را یک‌بار دیگر خودش نوشت و بعد پرسید؟

- تدریس چی؟

- ادبیات.

نگفتم زبان، آن‌هم مقدمات تا خیال کند استاد ادبیاتم ولی افاهه
نکرد. این‌بار عکسم را با صورتم سنجید. باید مطابق عکسم
باشد. من باید با عکس جور در بیایم. اصل اوست چون مهر
دارد. یک دستگاهی حقیقی بودن آن‌را گواهی کرده در
صورتی که حقیقی بودن من تایید نشده. اگر با عکس جور
در بیایم آن‌وقت آن مهر روی من هم خورده است. وگرنه آدم
بی‌مهر نه شناخته می‌شود نه پذیرفته می‌شود. سکه قلب را
کسی ورنمی‌دارد. دفترش را باز کرد. سیاهه جنایتکارها و
قاچاقچی‌های شناخته شده را نگاه کرد. هنوز اسم من وارد

نشده بود. مَهرش را برداشت و زد. طبق معمول بی‌جهت تشکر کردم. از احتیاط، از ترس، حتی بعد از رفع خطر موهوم.

یک لحظه کنار مسافران چرخ‌به‌دست، کنار نوار غلطان توشه ایستادم. مثل بقیه. آخرش وارد شدم. احساس موفقیت. انگار شاخ غول را شکسته‌ام، انگار هروئین و کوکائین از جلو چشم ماموران گمرک رد کرده‌ام. نفس خسته‌ای کشیدم. چرخ‌های گرفتم، بارم را گذاشتم رویش و راه افتادم. به طرف سلف سرویس. سلف‌سرویس یعنی چند تا برگ کاهو، گوجه‌فرنگی چیده نرسیده، بد رنگ، چیزی میان سبز خفه و نارنجی مات، چندتا برش تربچه به نازکی زرورق، یکی دو تکه پنیر و یک برش از گوشت در کون خوکی دلخور و بی‌رمق. مجموعاً یک سالاد! به اضافه یک تکه نان و یک قهوه آبکی. از پشت شیشه هوا را نگاه کردم ببینم چه جوری است دیدم بسته است. ابر پایین است. رنگ خاکستری چنان پرپشت است که اگر بخواهم برم بیرون باید هوا را پس بزنم و راه بازکنم تا بتوانم رد بشوم. مه، رطوبت و باران مردد و معلق در هوا! بدون اختیار و بنا به عادت می‌روم. پاهایم تنبل است. گوش‌هایم سنگین و بی‌حس و دیدم غایب است. نگاه می‌کنم و نمی‌بینم. نوعی بی‌اعتنائی ناشی از مَنگی. تنم مال خودم نیست، آن‌را با فاصله و غیر مستقیم حس می‌کنم. رابطه بی‌واسطه‌ام با خودم گسیخته شده، با پاهای خوابیده آدم دیگری قدم برمی‌دارم.

چه بلندگوی وحشتناکی، چرتم را پاره کرد. این‌ها یا نعره می‌کشند، یا عوض حرف‌زدن نرم و لیز عشوه می‌آیند. سینی به‌دست ته صف ایستادم. چشمم به ساندویچ‌هاست. گوجه‌فرنگی و گوشت و پنیر، مثل سنگواره‌های کهن، لایه لایه روی هم خوابیده‌اند. چقدر دلم می‌خواست اینجا نبودم. به یاد اقلید افتادم. نمی‌دانم چرا؟ میان شهرضا و آباده. از جاده اصلی تاشدیم و افتادیم روی راه خاکی. دم ظهر بود، تابستان بود، اما هوا خیلی گرم نبود. اقلید تابستان خوبی دارد. من اقلید را ندیده‌ام. از کنارش رد شدیم. چه آفتابی بود. بلور ناب! جاده کم کم بالا می‌رفت، با یک شیب نرم. دست راست تپه ماهورهای ملایم و آرام بود. پشت زمین تا می‌شد و خم برمی‌داشت و فرو می‌نشست و شکم می‌داد. روبرو، ته افق یک رشته کوه با حاشیه خاکی و بدنه غفایی و نیلی ایستاده بود. با گردنه‌های گمشده در سایه و آسمان‌گذاری یکدست و هموار در سینه آسمان. به نظر می‌آمد که زمین خاک‌آلود زیر بته‌های خار به خواب رفته. نه نسیمی و نه صدایی به جز صدای سکوت. در بیابان اگر خوب گوش بدهی صدای سکوت. در بیابان اگر خوب گوش بدهی صدای سکوت را می‌شنوی که از وسعت خالی فضا تراوش می‌کند.

با جمال بودم. چه عشقی به طبیعت داشت، عشق خام به طبیعت پرت، بکر و طبیعی. پیوند او با خاک و سنگ بی‌واسطه و حیوانی بود. از راه کتاب یا نقاشی و تماشای منظره‌های زندانی در قاب‌های آویخته نبود، از فرط تمدن و

بیزاری از زندگی شهری هم نبود. عشق مادر و فرزندی بود، از فرط بودن و حس کردن و آمیختن پیدا شده و در رگ‌هایش راه پیدا کرده بود. طبیعت بدل به جان و عمر او شده بود. او راز دل خاک، زیر و بالا و شکفت و ریزال کوه، چم و خم رود، راه و بی‌راه شب، پیغام گذرای باد، بوی دور شکار و معنای گیاه را می‌شناخت. یک شازده دهاتی که اگر بیشتر از یک‌ماه در شهر می‌ماند مثل خرس در قفس افتاده خودش را به در و دیوار می‌زد، عصبی می‌شد و از ته گلو دادهای خفه و نامفهوم می‌کشید. یادش بخیر. یک جوری از او حرف می‌زنم که انگار دیگر نیست. بگذریم! جمال پشت فرمان بود و می‌راند. در طبیعت که برانی حرکت را حس می‌کنی. وقت که تغییر می‌کند جا هم عوض می‌شود. زمان و مکان در جهت مقصد جابه‌جا می‌شوند. مثل راه‌رفتن در بدنه کوه. یک‌طرف دامنه باز، یک‌طرف سینه‌کش بلند و بالای سر آسمان. قدم که برداری همه اینها عوض شده است.

داشتیم می‌رفتیم آس و پاس. چه اسم خنده داری! به هر که می‌گفتیم باور نمی‌کرد. از بس به کچل گفته‌ایم زلفعلی دیگر کسی قبول نمی‌کند که یک مشت مردم آس و پاس اسم دهشان را بگذارند آس و پاس. آس و پاس آب و هوای خوبی دارد. دشت فقیر و بازی است که به کوه تکیه داده. می‌شود در پست و بلندش ساعت‌ها راه رفت. وسیع و خلوت است. این‌همه توی هم نتپیده‌اند، این‌همه صف نیست. اصلاً صفی نیست، این جوری نیست. که برای هرچیز اول بروی ته صف،

از توی سالن فرودگاه تا دم هواپیما باید چهار صف را از سرگذرانند. چهار خوان از هفت خوان. اول برای خروج از مرز و عبور از جلو پلیس و مهر کردن گذرنامه و تشریفات. دوم برای ثبت چمدان و بار سوم برای بازرسی بدنی و ساک دستی و آخری درازتر از همه برای سوار شدن، برای رفتن و بالاخره نشستن. در همه این‌ها دو طرف محدود و جلو و عقب بسته است. پشت جلویی و جلو پشتی مثل گاز انبر آدم را گرفته‌اند. بی‌جا تکان بخورم دیوار جلو پسم می‌زند دیر بجنبم فشار پشت، هلم می‌دهد. یک جور حمل و نقل بسته‌بندی شده است. مثل پرتقال توی جعبه با انگ فروشنده و نشانی خریدار، با زرورق و بیمه و سیم‌پیچی و ... نه دست و پا را می‌شود تکان داد و نه حتی نگاه میدانی برای پرسه‌زدن دارد. چشم چرانی موقوف. آدم در مبداء، بسته‌بندی و در مقصد تحویل می‌شود.

تمام تنم خسته است، گردن، شانه و دست‌ها. خوابم می‌آید. سرم از همه‌جا خسته‌تر است. سرم مملو از خستگی است. مثل توپ پُر بادی که حتی برای یک سوراخ هم جایی نداشته باشد. سرم هواخور ندارد تا به روی هوای بیرون بازش کنم. هوایی بخورد و حالی به حالی شود. مثل این‌که آن‌را خشکانده و گاه اندود و در میان سرهای حیوان‌های دیگر - گرازی، گوزنی، کفتاری - در تالار یک شکارچی روزگار گذشته، یک شازده قاجار، نصب کرده باشند، سر شکار با صورت بی‌احساس و چشم‌های باز حیرت زده. سرم

از سال‌ها پیش به‌جا مانده و برای همین آنقدر فرسوده است. مثل آدم کوکی شده‌ام. از فرط تکرار و تکرار. هر هفته همان پایانه، همان اتوبوس، همان توضیحات منتها از بلندگو. مواظب پول و اسناد بهادارتان باشید. گذرنامه، روادید، بلیط، اسناد سفر را باز ببینید که اشتباهی پیش نیاید. همان سالن و فرودگاه و تشریفات خروج، همان پیشخوان و قهوه و دستشویی و آب سرد به صورت و خواب آلودگی. خودِ خستگی وقتی مزمن شد آدم را در یک‌جور خواب نیمه‌کاره نگه می‌دارد. باز همان تشریفات ثبت بار، کارت ورود، کنترل ساک دستی و انتظار، انتظار خبر بلندگو، صف، هجوم و عبور از دالان‌های لوله مانند دراز.

دل هوا گرفته. در سالن انتظار چندتایی روزنامه می‌خوانند که وقت تلف نشود. وقت طلاست. موسیقی می‌نوازد. من کتابم را بیرون می‌آورم. چرا آنقدر دلخورم. حال کتاب خواندن ندارم. روزنامه‌ها و مجله‌ها را الکی ورق می‌زنم. در مدخل هواپیما یک مشت نشریات مختلف چیده‌اند. هرکسی به گنجایش دست‌هایش چندتا برمی‌دارد. چنان شتابزده نگاه می‌کنم که چیزی نمی‌بینم. نگاه روی حروف، تصویرها و رنگ‌ها لیز می‌خورد. کاغذ برقی، عکس‌ها عالی، صفحه‌آرایی بی‌نظیر و اعلان کنیاک، کنیاک مارتل با سابقه دویست و شصت و پنج ساله، فندق بنسن، فندق رنسن، کلوب مردانه، کلوب شبانه، عطریات نیناریچی، اسباب‌بازی بچه‌ها، بزرگ‌ها، سیگار و چوب سیگار، خانه چوبی، اتومبیل فروشی،

اتومبیل کرایه، تبلیغ توریسم. سفر به آتن، آکروپل، اهرام مصر، معابد هند و ابوالهول، دیدار بوسیله الاغ، شتر، فیل. کارت خرید امریکن اکسپرس، ساعت سیتی‌زن و سیکو، شرکت هواپیمائی، رادیو، ضبط‌صوت و غیره هیتاچی، دوربین آی بی ام، کامپیوترهای دفاتر کار، قلم خودنویس، جواهر، گردنبند، ریش تراش فیلیپس، اجاره سالن نمایشگاه، خرید و فروش سکه طلا، قهوه، پشم شیشه، تمبر، هتل، مقاطعه‌کاری، مهندس مشاور، ماشین فتوکپی، نمایشنامه تاتر، رستوران، فیلم و ... موفقیت بیشتر در عشق و زناشوئی، با زیر شلواری های «امریکن سوتز».

همه موسسات تجارتی بزرگ مجله دارند و همه از همدیگر اعلان می‌گیرند و به همدیگر اعلان می‌دهند که سرمایه جریان داشته باشد. پول راکد چیز بدی است مثل آب راکد بو می‌گیرد.

مجله‌ها را دم دست بساط کرده‌اند. همه برای برداشتن حرص می‌زنند و عجله دارند. به همدیگر پیشدستی می‌کنند، می‌ترسند تمام شود. همه چیز آهنگی تند و دستپاچه دارد. بی‌جهت، برای هیچ! آدم، گرم دویدن، یک‌وقت می‌بیند که نفسش برید. مثل «ماری فرانسواز» سی و هشت ساله است اما چشم‌ها پنجاه ساله به نظر می‌آید. از بس می‌دود. تمام تن فرسوده است. اما از صورت نمی‌شود چیزی فهمید، زیر خمیر و کرم و پودر و رنگ پنهان است. طلاق گرفته. دو تا بچه دارد. دبیر است. بچه‌ها شش ساله و نه ساله‌اند. آنها را مثل بچه گربه به نیش می‌کشد. یک سگ هم دارد. اول

گرفتار سگ است. اقلا روزی سه نوبت. صبح و غروب و آخر شب، تا حیوان احتیاجات حیوانی خود را در آپارتمان چهل و پنج متری برآورده نکند. بعد بچه‌ها. بعد از درس و آخر هفته طبق برنامه کلاس شرعیات، شنا، پیانو، سینما، پارک و تفریحات سالم. در ضمن از پرورش جسم و روح خودش هم غافل نیست. هفته‌ای دو بار کلاس شیرینی‌پزی و ژیمناستیک به اضافه نوشتن کتاب درباره مکتب نقاشی فوتوریسم آلمان. خیلی هم با عجله، چون قرارداد دارد، باید سروقت تمام کند، اگر جلسات خانه و مدرسه بگذارد! اجباری نیست. ولی شرکت می‌کند تا با حق جلسه کسر خرج را جبران کند. هر وقت پائین می‌آید مثل اینست که یک‌بار قلوه‌سنگ روی پله‌های چوبی خالی کنند. چون که وقت ندارد. نباید وقت را هدر داد. هیچ چیز را نباید هدر داد. دو تا فاسق دارد یکی به‌قول خودش هنرمند، کج خلق و بدون حس مسئولیت. به او نمی‌شود اعتماد کرد و بنای زندگی آینده را گذاشت. ولی مرد پر هیجان و داغی است. دومی همان شوهر سابق. می‌خواهد از سر بگیرد، گذشته را فراموش کند. شاید به‌خاطر بچه‌ها. بین این دو تا تر و فرز قیقاج می‌زند و مثل ماهی شنا می‌کند به‌طوری که دست از دهن خبردار نشود. به‌غیر از دختر بزرگ که خبردار شده و گرفتاری‌های روانی دارد، هفته‌ای دوبار می‌بردش پیش روانکاو. بالاخره بچه باید با یکی حرف بزند. مادر که فرصت

ندارد. در عوض خود مادر هم هفته‌ای یک‌بار به همان روانکاو مراجعه می‌کند تا راه حرف‌زدن با دخترش را یاد بگیرد.

کاشکی این بلندگو هم راه حرف‌زدن با ما را یاد می‌گرفت. اگر کمی خفه می‌شد خودش هم نفسی تازه می‌کرد. همه تقلا می‌کنند بنشینند اگر کیف دستی، ساک، بارانی، کلاه، پالتو، چتر، روزنامه و مجله و چیزهای دست و پاگیر دیگر بگذارند. راهروها باریک، صندلی‌ها کم عرض و جلو پا تنگ است. زرنگ‌ترها نشسته و خودشان را بسته‌اند. با کمر بند. صدای موتور هواپیما مثل فریره توی گوش می‌چرخد. آخرش من هم موفق شدم، خودم را بستم و نشستم، پشتم را چسباندم به پشتی صندلی و با عجله استراحت را شروع کردم. روزنامه را باز کردم، بعدش یکی دو تا مجله، ورق زدن‌های تند، نگاه سرسری که روی تصویر و رنگ لیز می‌خورد. صفحه کاغذ سرسره است، در هوا مستقر شده‌ام. زیر پایم خالی است. بعضی وقت‌ها پایم را که روی زمین می‌گذارم تعجب می‌کنم. چقدر سفت است! مدتهاست که پایم را روی خاک حقیقی نگذاشته‌ام، روی خاک طبیعی و دستکاری نشده. یا روی آسفالت خیابان بوده یا حداکثر روی ریگ دستی خیابانی، پیاده‌رویِ باغی. روی خاک دست‌نخورده نبوده. کف پایم چین و شکن و پست و بلند زمین برهنه را از یاد برده است. حالا پاهایم روی موکت و موزائیک راهرو قطار زیرزمینی است. در چند دقیقه از بالای آسمان به زیرزمین سقوط کرده‌ام. چرخ به دست دارم

می‌دوم که زودتر خودم را برسانم. توی قطار، همان جای همیشگی. آخرین صندلی آخرین واگن. هم موقع پیاده شدن درست مقابل خروجی است و هم در طول راه خلوت‌تر. یک ساعت تمام باید در این گوشه دنج نشست. نمی‌دانم ریل‌ها فرسوده است یا گوش‌های من. صدای وحشتناک آهن و آهن همین‌طور می‌پیچد و به سقف و دیواره‌های تونل می‌خورد و برمی‌گردد. توی گوش‌هایم براده آهن و بوق و خاک اره می‌کوبند. هیاهوی چرخ‌ها، بادی که روی بال هواپیما زوزه می‌کشد، نوسان متناوب پیستون، انفجار بنزین و آتش و دود.

مواظب جیب‌برها باشید، کیف و دوربینتان را بپائید. با پول کمتر ودکای بیشتر، اما فقط پیش ما، شماره فلان، خیابان فلان. یک دختر خندان با سر و گردن بلوری و سینه‌های پروار، یک نمونه از خواص ودکا. توی قطار هم اعلان‌های تبلیغاتی مشغولند. جنس را اول توی کله مشتری آب می‌کنند بعد به جیبش دستبرد می‌زنند. همه ساکتند. اعلان می‌خوانند. به غیر از دو نفر که آن‌طرف‌تر با هم صحبت می‌کنند. روبروی هم نشسته‌اند، دماغ دراز و صدای تیزی دارند، صدای بُرّای بلند که مثل کارد فضا را می‌شکافت تا به هدف بخورد. هر دو شکل کلاغند، صورتشان خاکستری چرک است، تند و تند حرف می‌زنند. عینک تیره زده‌اند. دو تا دماغ گستاخ و متجاوز، به آهنگ چرخ‌های قطار، وسط واگن با جدیت تکان می‌خورد. کلمات مثل صدای سنگ ریزه‌ای که به شیشه بخورد خشک و خراشنده است. شاید

کلاغ‌ها مستند. همین امروز صبح بود که با صدای گریه دخترم از خواب بیدار شدم. بیدارش کردم. خواب دیده بود. پدر کلاغ‌ها ترا حبس کرده بودند. بیا این کلاغ‌ها را بکشیم و پول‌شان را بگیریم که دیگر تو مجبور نباشی بروی مسافرت. چیزی نفهمیدم. فقط در مزایای کلاغ داد سخن دادم که حیوان بی‌آزاری است.

کلاغ‌ها مشغولند، هر دو هم‌زمان می‌گویند و هر دو هم‌زمان نمی‌شنوند. میان دو دهان خستگی‌ناپذیر یک مشت صدای زمخت، متلاطم، که با تبر هم نمی‌توان قطعش کرد. چشم‌هایم را می‌بندم، به هوای این‌که اگر نبینم کمتر می‌شنوم. سرم پر از صداست، گیج می‌رود. خیالات پریشان و مبهم مثل دود بالا می‌آید و پیچ و تاب برمی‌دارد و شکل عوض می‌کند. چرخ‌ها توی گوشم می‌گردند و سرم را می‌گردانند. دَوار سرا صدای کلاغ‌ها لای پره‌های چرخ گیر می‌کند، ریز می‌شود و توی حفره گوش می‌ریزد. صدا سنگین و خاکستری است. خاکستر، ابر، روز خاکستری. چه روز کدری! سوز خشکی توی هوا بود، به زبری سمباده روی پوست. مثل دارکوبی که تنه درخت را سوراخ کند، کلاغ‌ها صدایشان را توی گوش آدم فرو می‌کردند، سرمای گزنده‌ای بود که سیاه می‌کرد. مثل سوز گردنه «کولی‌کش». «کولی‌کش» توی راه شیراز. دم غروب بود آخرهای پائیز، روزهای سرد، سنگین، کوتاه، توسری خورده! کنار شهر اصفهان، زمین‌های شخم زده، خاک سیاه. می‌دویدم که

زودتر خودم را به جایی برسانم. یک سگ درشت و بد هیبت دور می‌شد. لب مزرعه، در مرز، یک ردیف تبریزی، دست خالی ایستاده بودند. درازهای بی‌خاصیت! سگ پوزه‌اش را لیس می‌زد و به پشت سر نگاه می‌کرد. یک دسته بزرگ کلاغ آسمان را سیاه کرده بود. دسته‌جمعی و به تنهایی قارقار می‌کردند. سر لهیده یک جوجه کلاغ توی شیار شخم افتاده بود. کلاغ‌ها تا روی زمین می‌آمدند و به نوک درخت‌ها پر می‌کشیدند، درهم می‌پریدند و به شکل ترسناکی در هوا تاخت و تاز می‌کردند. انگار می‌خواستند چشم آدم را در بیاورند. از بس عصبانی بودند هوا را قرق کرده بودند. چند تکه پر روی زمین ریخته بود. صدای چرخ توی سرم می‌پیچد. هوا سرد بود، یخ کرده بودم. از هجوم کلاغ‌ها فرار می‌کردم. تند می‌رفتم که زودتر به شهر برسم. غروب بود. شهر تاریک بود. لامپ خیابان‌ها زورکی سوسو می‌زد. نورشان خسته بود. پیشترها از این هم بدتر بود. جند سال پیشتر، سال‌های جنگ. سرشب تاریکی و غبار هوا را پر می‌کرد. از آسفالت خبری نبود. جابه‌جا نور نارنجی پژمرده به چشم می‌خورد، برق خیابان‌های خاکی! میدان شاه خاک‌آلود، زودتر از همه در غبار و تاریکی غرق می‌شد. خانه ما پشت میدان شاه بود، بین مسجد شاه و عالی قاپو. پدرم همان‌جا مرد. یک‌روز تنگ غروب. فردا صبح «گل و بلبل» دم در خانه حاضر بودند. نمی‌دانم چه جووری خبر می‌شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست. فقط می‌دانستند که در مجالس ختم و عزاداری

و خرج‌دهی همیشه اول همه پیدایشان می‌شود. دو برادر مرده‌خور، یکی کور و یکی عصاکش و هردو از نظر وقت‌شناسی و وجدان حرفه‌ای در تمام شهر نمونه. دوتا نوحه‌خوان نمونه، خپله، ورم‌کرده با فینه و لباده و گردن کوتاه تپیده در شانه‌های بالا کشیده. هر دو هم گل و بلبل هم‌خو و هم‌بو. ازبس با هم یکی شده بودند کسی نمی‌دانست کدام، کدام است. بیاض داشتند در مدح و مصیبت. عصاکش مصرع اول را می‌خواند و پشت‌بندش کور مصرع دوم را می‌آمد. با نرمه آوازی محزون، دودانگی مخملی، غبارآلود. مثل خاک نرم قبرستان. شب اول قبر و روز صد هزار سال و آفتاب بالای سر. چه صدای سوزناک مخوفی، صدای چرخ‌ها مثل چرخ‌فلک توی سرم دور می‌زند. خانه شلوغ است، کاروانسرا، محوطه گاراژ، صحن زینبیه و زائران ناامید. پدرم رفته و ایوان خانه را خلوت کرده. حالا مرگ به جایش نشسته. بالای ایوان پشت به دیوار، چهار زانو روی مُخَدّه. با چنان صلابتی که هیچ‌کس جرات نمی‌کند نگاهش کند او هم کسی را نگاه نمی‌کند. دست‌های سفید و پنجه‌های کشیده خودش را تماشا می‌کند و هر که را بطلبید اشاره‌ای می‌کند. مرگ خاموش است. به پدرم که اشاره کرد او چند روزی خودش را به ناخوشی زد. ما دورش را گرفته بودیم که نگهش داریم. خودش هم نمی‌خواست برود. اما نمی‌توانست. آخرش رفت.

چه حیاط شلوغی. در نور زرد و پلاسیده چراغ زنبوری سایه سیاه و بی‌قواره آدم‌ها قاطی می‌شود و تو هم می‌دود. شبیه

پرواز درهم کلاغ‌هاست. با آن منقارهای درشت سنگی، آدم به یاد لاشخورهای گرسنه می‌افتد. نوحه گل و بلبل در دالان‌های گوش غلت می‌خورد. گل و بلبل بوی باغ و بهار نمی‌دهند، دست‌های گرد و جادار، چلو خورش قیمه و چای و قلیان را به یاد می‌آورند و مرده و تلقین یکنواخت که می‌خوانند. صدا بوی مردار می‌دهد. دخمه زرتشتیان یزد، بالای کوه. زیر چشم بی‌رحم آفتاب. جنازه‌های به خاک افتاده و چرخ و پرواز کلاغ‌های دزد آن بالا و اولین غنیمتی که می‌ربایند. چشم مرده‌ها! مادرم با چشم‌های وحشت‌زده، سراسیمه این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. خانه شلوغ است. گل و بلبل می‌خوانند. گوش‌ها مثل بادکنک ورم کرده و دارد می‌ترکد. سروهای توی باغچه آتش گرفته‌اند. یک دختر بچه ده دوازده ساله به دیوار چسبیده، هرچه تقلا می‌کند نمی‌تواند خود را آزاد کند. از ترس دارد قالب تهی می‌کند. دهنش را به پهنای صورتش باز می‌کند و داد می‌زند مامان! هر دفعه که مادرش را صدا می‌کند صدای تیر خلاص می‌آید و بیشتر به دیوار دوخته می‌شود. مادرم بی‌هدف توی حیاط می‌دود. مثل موقع مرگ برادرم، چهار پنج روز بعد از رفتن پدرم. هر دو باهم اتفاق افتاد. برادرم کوچک بود، توی کوچه بازی می‌کرد. هنوز وحشت مرگ را حس نکرده بود. خیال می‌کرد بازی است. داشت بازی می‌کرد که زیر گاری رفت. گاری خالی بود. اسب، گاری را برداشته بود و به تاخت مثل تیر از کوچه ما می‌گذشت. برادرم را زیر گرفت. اسب بعضی

وقت‌ها مثل گرگ گرسنه می‌شود. تمام رگ و پی و عضلاتش کش می‌آید. به‌جای شیبه زوزه می‌کشد و گوگرد مذاب کف می‌کند و چرخ‌های آهنی گاری جمجمه را له می‌کند و گل و بلبل نوحه می‌خوانند و صدای‌شان مثل سوزن توی بادکنک گوش فرو می‌رود و دوستان و آشنایان با قیافه‌های اخم‌آلود توی اطاق‌ها مشغول رتق و فتق امورند. مادرم حاج و واج توی حیاط ایستاده و مثل این‌که دارد به خودش می‌گوید: «ستاره نگرده مگر بر زیان» همه چیز درهم است و دور سرم می‌گردد. شب اطاق‌ها، باغچه، حوض، حیاط، و آدم‌ها. درخت‌ها دارند می‌سوزند. برادرم پای دیوار است. یک لاله به سینه‌اش زده‌اند تا خوب هدف بگیرند. می‌خواهد داد بزند مامان، زبانش می‌گیرد. زبانش همیشه می‌گرفت. چه تقلای بی‌فایده‌ای می‌کند. مرگ همان‌طور بی‌حرکت سرچایش نشسته. مرگ از شاه‌رگ گردن نزدیکتر است. من دم ایوان زیر پایش ایستاده‌ام. یکی از دوستان پدرم آمد. من گریه‌ام گرفت. او گفت: «چون‌که گل رفت و گلستان شد خراب - بوی گل را از که جوئیم، از گلاب».

باز صدای بلندگو درآمد. چند دقیقه معطلی به علت نقص فنی. چشم‌هایم را باز می‌کنم: «ودکای بیشتر با پول کمتر» بهترین کرم دست و یک اعلان بالا بلند جوراب زنانه. یک جفت ساق کشیده، زانوی گرد و ران خوش‌تراش و بالاتر، برای اثبات مزیت جوراب بازهم بالاتر. سرم خیلی سنگین است. نقص فنی برطرف شد، قطار راه می‌افتد. آهنگ

یکنواخت چرخ‌ها مثل چکش به گوش‌هایم می‌کوبد. در گوش‌هایم بسته است. صدای چکش آن تو می‌پیچد. و هر صدا سه چهار دفعه تکرار می‌شود مثل زیر گنبد مسجد شاه اصفهان. اگر درست آن زیر بایستی و یک‌بار مثلاً داد بزنی دو سه بار برایت داد می‌زند. گوش من زیادی داد می‌زند جای یک کف آب خنک و یک دم سکوت خالی است. من سکوت را دیده‌ام. یک‌سال زمستان طرف‌های عصر از اردستان می‌رفتیم به نائین. با دوتا دوست و چند بطری شراب سرحال در یک جعبه باصفا - دست چپ کویر بود. تا چشم کار می‌کرد، و دست راست کوه. جاده در حاشیه کویر و پای دامنه دراز کشیده بود. پرنده‌ها از سرما به سرزمین‌های دور فرار کرده بودند، خزنده‌ها هم زیر خاک خوابیده بودند. خورشید گوشه آسمان کز کرده بود. کوه و کویر خاموش بود. وسط دامنه، روی زمین برهنه، کنار سکوی کوتاهی یک چارچوب خالی ایستاده بود. مثل این‌که یک تکه از خاک یا باد را قاب گرفته‌اند. سکوت، زلال و شفاف، روی سکو نشسته بود. به چارچوب تکیه داده و چشم به راه دوخته بود. ما که رسیدیم سکوت خودش را شکست و به ما بفرمائی زد. من گفتم نمی‌توانیم بمانیم. ما اهل حرف، ما هیاهوی بسیار برای هیچیم، بلد نیستیم حرمت سکوت را نگه داریم. آهسته گفتم تا شکسته‌تر نشود و رفتیم. هوا تکان نمی‌خورد، خاربته‌های لُخت خشکشان زده بود. سکوت دوباره در آرامش گسترده خود جای گیر شد. درست برخلاف اینجا که شیشه

عمرش را گذاشته‌اند لای دو سنگ آسیاب و با بوق و کرنا می‌شکنند و خرد می‌کنند. قطار ایستاد. به ته خط رسیدم. از ایستگاه بیرون می‌آیم. شب است. شهر متروک است. تک و توک یکی زیر باران می‌گذرد یا صدای خیس چرخی روی آسفالت می‌آید. پیش از این بهتر بود. ظهر می‌رسیدم. شهر زنده بود. حالا برنامه عوض شده. در تاریکی، خاموشی و خواب می‌رسم. می‌روم به هتل همیشگی، با همان سلام و علیک و لبخند قراردادی و همان سؤال و جواب هفتگی. من فلانی هستم. اطاقی به اسم من رزرو نشده؟ نگاهی به دفتر و دستکش می‌اندازد. ورق می‌زند. آه، بله آقای فلانی! باز کارت پر می‌کنم. نام و نام خانواده، نشانی محل اقامت، شماره گذرنامه. مثل شکاری که در برف راه می‌رود. قدم به قدم باید رد پایم باقی بماند. برای شکارچی احتمالی. چون از جستجوی زیادی بدش می‌آید. دوست ندارد خودش را از نفس بیندازد. شکارچی دوست دارد با تفنگ دوربین‌دار وسط این باغ وحش توی اطاقک شیشه‌ای بلندش بنشیند. از چهارطرف کوچکترین حرکت شکار را زیر نظر داشته باشد و در صورت لزوم فقط ماشه را بچکاند و شکار بغلتد.

کلید را می‌گیرم و می‌زنم به چاک، توی جان‌پناه اطاق و در را از تو می‌بندم که صدای بیرون هجوم نیاورد. روی تخت و تلویزیون: موسیقی «راک» حرکات شدید و جیغ‌های وحشی. بعد بیلیارد، گلف، توپ و سوراخ و نشانه‌گیری و صدای یکنواخت داور و شمارش امتیازها، و کلاس صبح روز بعد: ریشه فعل و اسم

مفعول، مضارع التزامی، ضمیر مفعولی، عرفان، مراحل سیر و
سلوک، راه‌های وصول به حق، فناء فی‌الله و بقاء بالله!

Chronique du Voyageur

Shahrokh Meskoob



EDITIONS KHAVARAN



KHAVARAN